

داستان بازرگان و عفریت

شهرزاد چنین گفت: ای پادشاه پیروزیخت، شنیده‌ام بازرگانی از بازرگانان مال و ثروت بسیار و خواسته و نعمت بی‌شمار داشت و سفر بسیار می‌کرد.

روزی سوار بر اسب به آهنگ شهری دیگر از خانه بیرون رفت و در راه از گرما به سایه درختی پناه برد. خورجینش را درآورد و از آن پاره‌ای نان و خرما بیرون آورد و خورد و هسته‌های خرما را به دور انداخت. ناگهان عفریتی تناور و درشت پیکر با شمشیری کشیده در برابرش نمودار شد و نزدیک آمد و گفت: برخیز و آماده‌ مرگ باش تا همان‌طور که پسرم را کشتی تو را بکشم.

بازرگان گفت: چگونه ممکن است که من پسرت را کشته باشم؟ عفریت پاسخ داد: موقعی که خرما خوردی و هسته‌اش را دور انداختی، هسته‌ای به سینه پسرم خورد و او را کشت و اکنون به خونخواهی پسرم تو را خواهم کشت.

بازرگان بیچاره هرچه التماس و درخواست کرد، به خرج دیو سیاه‌دل نرفت و گفت: باید تو را بکشم تو پاره جگرم را کشتی. بازرگان گفت: ای دیو، حالا که مرا می‌کشی تنها خواهش مرا بپذیر.

من دارایی بسیار و اندکی بدهی دارم بگذار بدهیهایم را بپردازم و مال و اموالم را به فرزندانم بدهم و با آنها خداحافظی کنم و سال بعد در همین روز و همین ساعت و زیر همین درخت برمی‌گردم و آن وقت این سر من و این هم شمشیر تو. هرچه خواهی بکن.

عفریت قول و پیمان گرفت و او را سوگند داد و بازرگان به شهر و خانواده خود بازگشت و ماجرا را برای خانواده بازگفت. آه و افغان از خانه‌اش برخاست. بدهیهایش را پرداخت و دارایی‌اش را تقسیم کرد و سر سال و سر همان ساعت زیر همان درخت برگشت. نشسته بود و بر تنهایی و بیچارگی خود اشک می‌ریخت که ناگهان پیری از راه رسید که زنجیر ماده آهوئی را به دست داشت. در حال سلام و احوالپرسی بودند که پیری دیگر آمد که دو سگ سیاه زنجیر شده داشت و رسیده و نرسیده پیر سوم آمد که بر قاطری سوار بود. پیرها یک به یک از بازرگان پرسیدند: اینجا، مکان دیوان و پریان است. تک و تنها و گریان در اینجا چه می‌کنی؟

بازرگان داستان زندگی‌اش را مو به مو برایشان بازگفت. پیرها گفتند: به خدا تا پایان ماجرا را نبینیم از اینجا نمی‌رویم و خدا را چه دیدی شاید بتوانیم تو را نجات بدهیم.

هنوز حرفشان تمام نشده بود که دود، و غباری برخاست و از میان دود و غبار دیوی بدهیبت، نتراشیده و نخراشیده، شمشیر در دست و کف بر لب آورده پدیدار گردید. عفریت بازرگان را گرفت و خواست سر از تنش جدا کند که بازرگان گریه را سرداد و پیرها نیز از زاری او به گریه افتادند و از دیو خواهش کردند بازرگان را ببخشد، اما سودی نداشت. پس پیر اول که آهوئی بسته به زنجیر با خود داشت، پیش آمد و گفت: ای پادشاه دیوان و ای تاج سر عفریتان! اجازه بده داستان

خودم و این ماده آهورا برایت بگویم، اگر به نظرت جالب آمد، یک
سوم از خون بازرگان را ببخش.
عفریت گفت: باشد، اگر داستانی که برایم می‌گویی شنیدنی باشد
و خوشم بیاید یک سوم خون او را به تو می‌بخشم.